

# لانه‌ی ویرانی

« ۱ »

بهاره گندمی



تهران - ۱۳۹۸



سرشناسه : گندمی ، سیده بهاره  
عنوان و نام پدیدآور : لانه‌ی ویرانی / سیده بهاره گندمی .  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : ۱۲۵۰ ص.  
شابک جلد اول : 978 - 964 - 193 - 489 - 9  
شابک جلد دوم : 978 - 964 - 193 - 491 - 2  
شابک دوره : 978 - 964 - 193 - 490 - 5  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۵۵۳۹۲۰۵

عشق به انتها رسیده، تقدیر بر باد رفته، خاطره‌ای گمشده، فقط مانده یک دل شکسته؛ اما هنوز عاشقی هست. عاشقانه‌ای مثل من و تو، عاشقانه‌ای که هیچ سرنوشتی پایان آن را به جدایی ختم نمی‌کند.  
شور عشق از یک لانه شروع شد که با هر بار دیدنت، بودنت تفاوت داشت. دیدارهایی که هیچ‌گاه به اتمام نمی‌رسد؛ که در آن پر از شعرهای عاشقانه و واژه‌های گمشده است؛ که شاید هیچ لیلی و مجنونی و هیچ شیرین و فرهادی آن را به یکدیگر نگفته باشند.

نمی‌دانم که چگونه آهسته و آرام در دل و جانم جای گرفتی، دلی که هر کس را به کنج خلوتش راه نمی‌داد؛ اما تو را مانند نگینی در خود نگهداری می‌کند و تو را با دلی صاف و با صداقت و با قلبی عاشق در خود جای داد. نمی‌دانم، شاید تقدیر این‌گونه تو را در لانه‌ی تنهایی‌ام جای داد و از تقدیر گریزی نیست. تقدیر، چه واژه‌ی آشنا اما غریبی که کنج لانه‌ی خلوت من را ویران کرد!

نشر علی: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

### لانه‌ی ویرانی

سیده بهاره گندمی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

## بخش اول

فن‌دک طلاییم رو که سال‌هاست یادگار روح مُرده‌ام بود میان  
انگشت‌هام می‌فشارم و خیره به شعله‌ی آتش، گذشته رو مرور می‌کنم تا  
امشب باز هم مرهمی برای دردهام داشته باشم.

چشمم میان ازدحامی که با خوشحالی منتظر دیدن جان دادنش بودن  
به جستجو می‌گشت تا شاید برای آخرین بار رحمی به یتیم بودم کنن.  
صدای زنجیرِ پا‌های قفل شده‌اش دلم رو لرزوند که با گرفتن  
دست‌های سرد مادر، بی‌اختیار هردو به سمتش پرواز کردیم.

آخ مادر، آخ که چه دردی کشیدی!

تکیه به صندلی پیش رو روشن کردم که با کشیدن آن عطرش رو  
دوباره حس کنم بلکه برای چنین شبی کنارم باشه.  
پک اول رو محکم کشیدم.

صدای خسته و ناامیدش باز هم غمناک‌ترین ملودی ذهنم شد.  
لبخندش مثل همیشه نبود؛ پراز ترس، پراز اضطراب بود. نگاه دزدید از  
مادری که صورتش به سرخی همیشه نبود.

پک دوم پراز درد بود.

سر به طرف منی که در اوج بی‌چگی پاهام از رفتنش به لرز افتاده بودن  
خم کرد، عطرش بوی رفتن می‌داد.

— یادت باشه همیشه هوای خانواده‌ات و داشته باشی. به تو

سپردمشون، نذار نبودم باعث از هم پاشیدنشون بشه. اون اسمم...

بغض کرد. چشم‌های آبی روشنش بارانی شد؛ کسی که همیشه در

مردانگی مثل کوه مقتدر بود.

دست‌های زخمی قفل‌شده‌ی مردانه‌اش بوی رنج و دل‌تنگی می‌داد.  
کاش هیچ‌وقت دست روی سرم نمی‌کشید که سال‌ها جای خالیش رو  
حس کنم.

به پاهای سربازِ سیاه‌چهره، چنگ زدم.

— آقا تو رو خدا، بابای من بی‌گناحه.

لبخند زده پک سوم رو محکم‌تر زدم.

ضجه‌ی پراتماس مادر آخرین چیزی بود که به یاد دارم و چقدر این  
قصه آشناست!

قصه‌ی آشنای مرگ و شیون‌های پی‌درپی داغداران. قصه‌ی تمام شدن  
سرنوشت آدم‌ها. قصه‌ی خاک روی سر ریختن برای سرد شدن یاد. چقدر  
این‌گريه‌ها می‌تونستن آشنا باشن وقتی تن زخم‌خورده‌اش مقابلم جان  
داد. چشم می‌بندم تا نگاه آخر و پرحرف پدر دردی روی دردهایم نشه. تا  
زمزمه کردن یک اسم فراموش بشه. تا به یاد نیارم امروز مرگ کسی بود که  
یک عمر کمر به نابودیش بسته بودم.

پکی محکم به پیپ زدم و از روی صندلی که مدت‌هاست آرزوی  
نشستن روش رو ندارم بلند شدم و لب پنجره‌ی اتاق نشستم.

امشب هم آسمان داغدار عزای من شده؛ که صدای باریدنش  
گوش‌نوازتر است! کاش هیچ‌وقت شب چهاردهمی وجود نداشت.

صدای جیغ‌ها دوباره واضح شده‌اند! چشم فشردم و با پک دیگری  
خفه کردم صدای جیغ‌های جان‌گدازی که سال‌هاست سوهان روحم  
شدن. سال‌ها دنبال آرامشی برای خواب بودم؛ سال‌هایی که خواب برای  
من حرام شد تا چنین روزی رو ببینم.

نفسم از این بی‌رحمی روزگار به شماره افتاد؛ از این‌که امشب باید  
خوشحال باشم چون جلوی چشم‌های من جان داد؛ کاش هیچ‌وقت خودم  
رو نشانش نمی‌دادم. هنوز هم تن بی‌جانم رو که میان دست‌های  
بی‌حس، سرد شد حس می‌کنم. من مرده بودم یا او؟

سرم از یادآوری بُهت و ترسش تیر نفس‌گیری کشید که از درد، سربه  
دیوار فشردم.

چی می‌خواست بگه که عجل فرصتش نداد؟! امان از سر دردهای  
نفس‌بر که یادگار سال‌ها تلخی هستن.

امشبم دیر کرد؛ مثل خیلی از شب‌هایی که باید همراه من می‌بود؛ اما  
هنوز هم برای زخمی شدن جوان بود. از همان روزی که پدر برای همیشه  
رفت، یک تنه شدم مردی که باید مردانگی رو فراموش می‌کرد.

صدای شُرشر باران و بوق‌های بلند شده از خیابان با صدای جیغ‌ها  
یکی شدن... امان از سر دردهای بی‌درمان.

تیمور با من چی کار کردی که یک لحظه هم نمی‌تونم آزاد باشم؟ یک  
لحظه هم نمی‌تونم دردی رو که روی قلب و روحم گذاشتی فراموش  
کنم؟! امشب باید بخندم که عزرائیل جانم رو گرفت؛ اما چرا باز هم  
بی‌قرارم؟ چرا با شنیدن حقیقت طاقت نیاورد و لحظه‌ی آخر طلب  
بخشش کرد و پرامید، تک دخترش رو به من سپرد.

خندیدم؛ پر درد قهقهه زدم.

باید خوشحال باشم دخترش برای بریدن سر دردهای نفس‌گیرم وارد  
این بازی شده.

بالاخره اومد و صدای محکم قدم‌هاش توی سالن پیچید. می‌دونستم  
خبر داره؛ خبری که خودم زودتر از همه متوجه شدم.

اتاق تاریکِ سردم بین دوده‌های غلیظ پپ پر از مه شده بود. با باز کردن در و شنیدن تیمورخان پر بهتش، نفس آه ماندی کشیدم و دوباره بی‌حس و حال به لبه‌ی پنجره تکیه زدم.

– دیر اومدی!

تازه نگاه متعجبش به سمتم کشیده شد. با زدن کلید برق و روشن شدن اتاق قدمی داخل گذاشت.

– می‌خوای خودکشی کنی؟! مگه دکتر نگفت برای سر دردات خوب نیست؟

پوزخند زدم. سر درد بین دردهام هیچ بود.

– بگو می‌شنوم.

نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد. خسته‌تر از من روی مبل سه‌نفره‌ی اتاق نشست.

– کهکشان مُرد... سکنه کرد.

بی‌خیال و بی‌توجه یک پک دیگر...

– می‌دونستی... نه؟

– برای فردا هرکسی رو که می‌تونی خبردار کن. دوست و آشنا فرقی

نمی‌کنه، فقط می‌خوام مجلسش شلوغ باشه.

نیشخند زده، زمزمه کردم:

– کهکشان فقط دخترشو داشت!

نشید و پرگلایه گفت:

– باید حدس می‌زدم تو زودتر خبردار می‌شی.

آهی کشید.

– گلبرگ تماس گرفت. تا الان اون جا بودم که بردنش سردخونه، فردا

خاکش می‌کنن. می‌گفت بیرون بوده، وقتی برگشته دیده کف اتاقش افتاده. کراواتش رو آزادتر کرد و با کشیدن خودش روی مبل چرم مشکی دوست داشتیم، سری عقب برد و زمزمه کرد:

– حالش خیلی بد بود ولی من خوشحال شدم؛ چون...

– چون بدبختی دخترشو نمی‌بینه.

با لبخندی تلخ نیم‌نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت؛ که خونسرد بلند شده و به سمت جالباسی گوشه اتاق رفتم.

– تیمور، من آدم این بازی نیستم! گلبرگ خیلی تنهاست.

در یک لحظه بُراق شده به طرفش چرخیدم و انگشت اشاره‌ام رو به سمتش بالا بردم.

– یادت باشه این بازی خیلی وقته شروع شده و خیلی وقته اسمت، تو لیست آدمای این بازیه.

کلافگی‌اش آزارم می‌داد. هرگز همیشه پر از احساس بود، برعکس من!

سری به تأیید تکان داد؛ که نگاه گرفته، بارانی بلند مشکیم رو به تن کردم و با چند قدم مقابله ایستادم. منتظر سر بالا آوردم.

– هر بار که می‌بینیش به خودت یادآوری کن، اون دختر خون‌پداریو داره که مادرت...

«تیمورخان» نادمی لب زد.

تنها نقطه ضعف هرگز که وارد این بازی شد، مادرش بود! همین‌طور که با لبخند کم‌رنگی کلامم رو به سر می‌گذاشتم به سمت در حرکت

کردم.

– بیرون منتظرم... امشب باید جشن بگیریم.

اخم کرد.

— برای مرگ یه آدم؟! —

با مکشی بین چهارچوب در چرخیدم و به چهره گرفته‌اش خیره شدم.

— برای مرگ آدمی که چند سال پیش باعث مرگ زندگی مون شد.

\*\*\*\*\*

«گلبرگ»

«انگشتت را هرجای

نقشه خواستی بگذار

فرقی نمی‌کند

تنهایی من

عمیق‌ترین جای جهان است

و انگشتان تو،

هیچ‌وقت به عمق فاجعه پی نخواهند برد.»

همیشه از جایی شروع می‌شه که می‌خوای باور کنی؛ اما باور کردنی

نیست. صدای همهمه‌ی زیاد، حال داغونم رو داغون‌تر می‌کرد. درک

درستی از مشکلی‌پوشان غریبه‌ی یک‌دست شده‌ی روبه‌رویم که با

عینک‌های دودی کلاس بالایشان دورگودی که مرد ژنده‌پوشی با خاک پر

می‌کرد، ایستاده بودن، نداشتم. حالت تهوع امانم رو بریده بود. سخت بود

کناری بایستم و بی‌حس و حال نظاره‌گر خاک کردن عزیزم باشم. کاش

هیچ‌وقت تن به خواسته‌اش نمی‌دادم تا در این شرایط، با خیال راحت

بی‌خیال چشم‌های خیره شده‌ی اطرافم گریه کنم.

نگاهم رو به مهر و دادم که با خیال راحت کنار قبر پر شده، خاک به

صورتش می‌ریخت و با ضجه‌ی دلسوزی، ابراز دلتنگی و ناراحتی

می‌کرد. خیره‌ی دستی که از جانب هرمز روی کمرش نشست، شدم. حتی

نای پوزخند زدن هم نداشتم، برای داغ دل نداشته‌اش، دلداریش می‌داد و

من در دنج‌ترین گوشه ایستاده و کسی یتیم شدنم رو نمی‌دید تا دلداریم

بده!

ضعف چند روزه که گریبانگیرم شده بود، امان داغ دیدنم رو برید. با

سرگیجه و تاریکی چشم‌هام به عقب متمایل شدم تا سقوط نکنم که با

پیچیدن دستی دور کمرم و زمزمه‌ی بغض‌آلود خسته‌اش کنار گوشم،

آرامش بر دل و جانم رخنه کرد.

— طاقت بیار گلبرگ؛ نذار کسی شک کنه.

پوزخندی به گلبرگ نبودم زدم. قطره اشکی برای تحمل این درد از

گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.

— سخته... دوست داشتم برای آخرین بار بینمش.

— به خاطر خودش تحمل کن.

محمد چقدر از غم انباشته شده روی دلم می‌دونست؟ از نبود وجودم

که با خاک شدنش هویت من هم گرفته شد؟! —

صدای پر ناز مهر و که با افتخار کنار هرمز ایستاده بود و به ناچار ژست

بغض‌داری گرفته و در حال بدرقه‌ی مهمان‌ها بود به گوشم رسید.

آخ که من می‌زبان بودم و کسی خبر نداشت تا برای غم من آرزوی صبر

کنه. خیره به تپه خاک شکل گرفته روی زمین، در دل نالیدم:

— باهام چی کار کردی پدر؟! —

محمد با صدای اکبری و چشم‌غره‌ی ته‌مین‌ه‌ی جون با شرمندگی کمرم رو